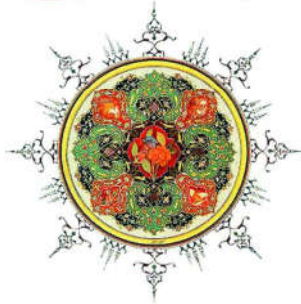


ملکوت کلمات

محمدسعید میرزایی



□□□

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای
 کاوخ! فلک چه کج‌رو و گیتی چه تندخوست
 ما را زمانه رنج‌کش و تیره‌روز کرد
 خرم کسی که هم چو تواس طالبی نکوست
 هرگز تو بار زحمت مردم نمی‌کشی
 ما شانه می‌کشیم به هر جا که تار موست
 از تیرگی و پیچ و خم راه‌های ما
 در تاب و حلقه و سر هر زلف، گفتگوست
 با آنکه ما جفای‌بتان بیشتر کشیم
 مشتاق روی توست، هر آنکس که خو بوست
 گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 هر چند دل فریبد و رو خوش کند، عدوست
 در پیش روی خلق به ما جا دهند، از آنک
 ما را هر آنچه از بدو نیکیست، روبه روست
 ...چون شانه عیب خلق مکن موبه موعیان
 در پشت سر نهند کسی را که عیب‌جوست...

□□□

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
 عاقلان پیدا ست کز دیوانگان ترسیده‌اند
 من بدین زنجیر آرزیدم که بر من بسته‌اند
 کاش می‌پرسید کس کایشان به چند آرزیده‌اند؟
 دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
 ای عجب، آن سنگ‌ها را هم ز من دزدیده‌اند
 سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل و رای
 مبحث فهمیدنی‌ها را چنین فهمیده‌اند
 عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را
 در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
 از برای دیدن من بارها گشتند جمع
 عاقلان آری چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
 جمله را دیوانه نامیدم چو بگشودند در
 گر بد است، ایشان بدین نام چرا نامیده‌اند؟
 ... من یکی آینه‌ام، کاندن من این دیوانگان
 خویش را دیده و بر خویش خندیده‌اند
 آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
 گرچه خود خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
 خالی از عقلند، سرهایی که سنگ ما شکست
 این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند؟
 ... ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست
 عاقلان با این گران‌سنگی چرا لغزیده‌اند؟



سفر اشک

اشک، طَرفِ دیده را گردید و رفت
 او فتاد آهسته و غلتید و رفت
 بر سپهر تیره هستی، دمی
 چون ستاره، روشنی بخشید و رفت
 گشت اندر چشمه خون ناپدید
 قیمت هر قطره را سنجید و رفت
 من چو از جور فلک بگریستم
 بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
 رنجشی ما را نبود اندر میان
 کس نمی‌داند چرا رنجید و رفت
 تا دل از اندوه، گردآلود گشت
 دامن پاکیزه را برچید و رفت
 ... هم‌چو شبنم در گلستان وجود
 برگل رخساره‌ای تابید و رفت
 مدتی در خانه دل کرد، جای
 مخزن اسرار جان را دید و رفت
 شد چو از پیچ و خم ره، با خبر
 مقصد تحقیق را پرسید و رفت
 جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
 میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
 عقل دوراندیش، با دل هر چه گفت
 گوش داد و جمله را بشنید و رفت
 تلخی و شیرینی هستی چشید
 از حوادث با خبر گردید و رفت
 قاصد معشوق بود از کوی عشق
 چهره عشاق را بوسید و رفت
 اوفتاد اندر ترازوی قضا
 کاش می‌گفتند چند آرزید و رفت؟

شعر پروین، شعری اخلاقی، حکیمانه و در نهایت انسانی است.

تولد پروین (۱۲۸۵ هجری شمسی) و دوران نوجوانی او هم‌زمان با انقلاب مشروطیت و پس از آن روی کار آمدن رژیم پهلوی بود.

میراث تاریخی زن بودن، شرایط زندگی اجتماعی، مسائل خانوادگی، انس پروین با ادبیات کهن پارسی و حضرونشر او با بعضی بزرگان هم‌چون بهار، همه و همه بر شعر پروین تأثیر نهاده‌اند.

یکی از تفاوت‌های اساسی شعر پروین با دیگران این است که اصولاً در شعر پروین، «من» شاعر دیده نمی‌شود.

شعر او آن‌قدر انسانی است که بیش از آنکه دغدغه «حدیث نفس» داشته باشد، راوی درد مردمان روزگار است.

من شاعر (یا راوی) اگر هم در شعر او نقشی داشته باشد، حضوری خاموش و آگاه است که به زبان موجودات آشناست و به گفتگوی میان اشیاء و گاه آدم‌ها کوش می‌دهد. آدم‌هایی که غالباً شخصیت‌هایی مثالی هستند که در پرده ذهن شاعر جان گرفته‌اند.

همین خاموشی (و به عبارتی مثلاً حذف مؤلف) بیش از هر چیز شخصیت او (شاعر) را به عنوان یک زن ایرانی نشان می‌دهد: نجیب خاموشی که ساعات عمر او اگر در پرستاری از کودک و به مکتب و مریض‌خانه بردن او نگذرد، در سکوت مطبخ و خاموشی پستوی خانه می‌گذرد.

اما باید گفت که پروین در حقیقت در جستجوی هویت اجتماعی و اقتصادی زن معاصر است.

مرحوم ملک الشعرای بهار در دیباچه‌ای که بر دیوان پروین نوشته است، چنین می‌گوید:

«شاید خواننده شوریده سری از ما پرسد:

پس این دیوان درباره عشق، که تنها چاشنی شعر است، چه می‌گوید؟ آری، نباید این معنی را از یاد برد، زیرا هر چند شاعره مستوره را عزت نفس و دورباش عصمت و عفاف رخصت نداده است که یک قدم در این راه بردارد، اما باز چون نیک بنگری، صحیفه‌ای از عشق تهی مانده است، لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنون درس می‌دادند... عشقی که معنای حقیقی خود را از دست داده است و جز الفاظی چند بر زبان مقلدان قدیم از آن برجای نیست.

چنین عشق و طریقه مبتذل... با حقیقت گویی مخالف و با شخصیت گوینده نیز مغایر بود. از این معنی که بگذریم، مریسم به عشق واقعی، آن عشقی که شاعران بزرگ، در مقابل آن سر نیاز فرود آورده‌اند، عشقی که به حقایق و معنویات و معقولات وابسته است، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده؛ چنین عشقی همان قسم که گفتیم، اساس این دیوان است.»